

بەئەندە

پدراڤ السلطنه ①  
وسلفى با قبله‌ى عالم

هوپا  
Hoopa

# پدرام السلطنہ ① وسلفی باقبلہ ی عالم



احمد اکبر پور

تصویرگر: مسیح رضوی

سرشناسه: اکبریور، احمد، ۱۳۴۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: پدram السلطنه و سلفی با قبله‌ی عالم / نویسنده احمد اکبریور.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۸۹ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۲-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian fiction -- 20th century  
رده بندی کنگره: PIR۷۹۵۳  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۰۶۲۷۰

## پدram السلطنه ① و سلفی با قبله‌ی عالم

نویسنده: احمد اکبریور  
تصویرگر: مسیح رضوی  
ویراستار: مانا رجب‌زاده  
مدیرهنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: نسیم نوریان - سندس حمیدیان  
چاپ اول: ۱۴۰۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۲-۲

هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،  
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir  
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب  
بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای سحر  
که شبانه روز من است.



## فهرست

۹	یک: ملاقات غیرمنتظره‌ی سلطان با یک تاریخ‌باز
۱۷	دو: رابطه‌ی سلطان و پیامک‌های بی‌جواب
۲۷	سه: کشف رابطه‌ی روان‌پزشک و دربار سلطان
۴۱	چهار: صبحانه‌ای با گل‌درشت‌های تاریخ
۵۵	پنج: پیداکردن ردپای ساغر توسط منجم‌باشی
۷۵	شش: امیرکبیر را نجات بده پدرام‌السلطنه!
۱۰۱	هفت: نمایش سیاه برای انحراف ذهن سلطان از ماجرای امیر
۱۲۵	هشت: تمرین‌های حاکم تاریخ‌باز برای رسیدن به قله
۱۵۵	نه: سفری به سمت دربار؟ صعود به قله یا سقوط؟
۱۷۳	ده: بوی ترور در دهلیزهای متروی تهران
۱۸۷	یازده: تصمیم تاریخی‌ات را بگیر تاریخ‌باز!

# یک

ملاقات غیرمنتظره‌ی سلطان با یک تاریخ‌باز



زنان و مردان بسیاری برای دیدن سلطان صاحبقران بی‌تابی می‌کنند. پدرام این موضوع را از آنجا می‌فهمد که هر جا می‌ایستد، مردم با سیخونک و پنجیر او را از پیش و کنار خود دور می‌کنند. از صبح علی‌الطول می‌گویند که ناشتا برای شرفیابی قبله‌ی عالم جایی دست‌وپا کرده‌اند و او که لنگ ظهر آمده، انصاف حکم می‌کند که جایی در پس‌وپشت داشته باشد. سعی می‌کند خود را به گونه‌ای میان مردم جا کند، ولی انگار با تصمیمی ناگفته او را مانند جنسی ناجور از خود دور می‌کنند. داد می‌زند که مثل آدم‌های بی‌سواد و علاف برای تماشای سلطان نیامده‌است. صورتش کمی قرمز می‌شود وقتی از ته گلو می‌گوید حتی خیال دادن نامه و عریضه‌ای هم ندارد، بلکه می‌خواهد دو کلمه حرف حساب با شخص ایشان بزند. چند لحظه سکوت می‌شود و بعد صدای قاه‌قاه بلند می‌شود و دست‌ها و انگشت‌های بسیاری او را به جلو هل می‌دهند. می‌گویند: «برو برای حساب و کتاب.»

بچه‌ها با پاهای برهنه مشغول بازی الک‌دولک و هفت‌سنگ و تاپ‌تاپ‌خمیرند و گاهی گل‌ها و سبزه‌ها را که انگار تازه کاشته‌اند، لگد می‌کنند. سبیل از بناگوش دررفته‌ای کنارش می‌ایستد، بعد از اینکه

سر تا پایش را وارسی می‌کند می‌گوید: «به‌حتم سلطان هم از دیدن این رخت‌وپوش بسیار مشعوف و محظوظ می‌شود.» و یک‌تنه او را چنان هل می‌دهد که چند متر به‌سمت در ورودی ارگ کریم‌خانی پرت می‌شود و به دیدار سلطان نزدیک‌تر.

ناگهان ولوله‌ای درمی‌گیرد و صداها قاتی‌همدیگر می‌شوند، اما خیلی زود صدای جارچی‌ها بلند می‌شود و مردم با شعارهای آن‌ها همراه می‌شوند:

### سلطان باکفایت... فدای خاک پایت

پدram می‌بیند که جارچی‌ها چند لحظه بعد، ساکت و آرام کنار در ورودی می‌ایستند. اما انگار که شعله‌ی کبریتی به صدای خاموش مردم کشیده باشند. آن‌ها یک‌صدا شعارها را تکرار می‌کنند. صدای مردم در فلکه‌ی شهرداری امروز و بلدی‌ی دیروزها می‌پیچد و از درودیوار کاخ دادگستری و ارگ کریم‌خانی بالا می‌رود. پیش‌قراولان با پوتین‌های بلند و تعلیمی‌های سیاه، راه را باز می‌کنند. دست‌ها پدram را با خشم بیشتری کنار می‌زنند تا از تماشای چند لحظه‌ای سلطان بی‌نصیب نمانند، یا می‌خواهند شخصاً شاهد باشند که عریضه‌ی آن‌ها در جوال حکومتی انداخته می‌شود. پدram از درد بی‌امان پهلوها و پشت به امان آمده‌است، اما حاضر نیست به پشت جمعیت برود و از دیدار و گفت‌وگوی هرچند کوتاه با سلطان بی‌نصیب بماند. با خودش می‌گوید: «اگر منطقی باشد، از حرف حساب حتماً

خوشش می‌آید و حتی مشعوف و محظوظ می‌شود.»

با پدیدار شدن کالسکه‌ی همایونی، فشار جمعیت بیشتر و بیشتر می‌شود و او بی‌اختیار به در ورودی ارگ نزدیک‌تر می‌شود. پیشاپیش کالسکه چند نوکر سینی‌به‌دست پیش می‌آیند و هر لحظه اسپند بیشتری روی آتش می‌پاشند. بوی عود و کندر و اسپند در هم ادغام می‌شود و بیشتر از تأثیر قرص‌هایی که می‌خورد، او را گیج و تا حدودی سرخوش و حتی شجاع می‌کند. با خودش می‌گوید: «باید بروم توی دل تاریخ.»

\*\*\*

ببری را توی حیاط مادر بزرگ گذاشت تا به بازیگوشی‌اش برسد و با گربه‌های همسایه حشرونشر کند. خودش به سراغ کتاب‌های پدram بزرگ رفت. وقتی ببری خنج به پنجره‌ی چوبی می‌کشید و مثل سگ دم‌تکان می‌داد، باید او را پیش خودش می‌آورد و زیر گلو و پشت کمر تا نوک دمش را دست می‌کشید. تنها جایی که مشکل‌چندانی برای نگه‌داری ببری نداشت، منزل پدram بزرگ پدری بود.

توی اتاق پشت پذیرایی، زیر تخت، جایی هم برای خواب ببری درست کرده بود. اتاقی که صاحب شده بود دری به حیاط داشت و او گاهی شب و نصفه‌شب می‌توانست مثل خواب‌زده‌ها توی کوچه و خیابان برود. این‌قدر چند روز چند روز مانده بود که کم‌کم مادر بزرگ صندوق‌های قدیمی‌اش را برد توی انباری و اتاقی دیگر. هفته‌ای یکی دو بار هم به اصرار مادر بزرگ سری به پدر و مادرش می‌زد. تنها جاذبه‌ی اتاق دری نبود که به حیاط

باز می‌شد و او می‌توانست دزدکی از آن بیرون بزند؛ دو تا صندوق قدیمی پر از خرت‌وپرت و چیزهایی عتیقه آنجا بود که او گاه‌وبیگاه به سراغشان می‌رفت.

پدram چند بار دیگر با دقت به نوشته‌ها نگاه کرد و بعد چند مشت روی کتاب کوبید و آن را پرت کرد کنار صندلی لهستانی. پدربزرگ چند لحظه‌ای مات نگاهش کرد و بعد از اینکه زیرلب چیزی گفت، با تکیه بر عصا بلند شد و کتاب از شیرازه‌دررفته را جمع‌وجور کرد. عینک ته استکانی‌اش را گذاشت و به عنوان کتاب خیره شد: «سلطان صاحبقران، جلاد و هنرمند». همین طور که کتاب را توی قفسه می‌گذاشت، یواش گفت: «قرصت را بخور پدram جان! گور پدر این تاج‌به‌سرها و کاسه‌لیسان دوروبرشان. بچه‌ای به سن و سال تو باید غیر از کتاب، هزار تا شیطنت و مشغولیات داشته باشد.» پدram از پشت پنجره به حیاط خیره شد و دستی برای بیری تکان داد. رفت سراغ جعبه‌ی دستمال کاغذی و همین طور که عرقش را خشک می‌کرد، از پدربزرگ عذرخواهی کرد. ولی سریع رفت سراغ کتاب و دوباره آن را از قفسه درآورد. چند صفحه را ورق زد و گفت: «بیا نگاه کن، خودت ببین چه خبر است.»

«ناصرالدین شاه در عمر دراز سلطنت خود، چند سفر به فرنگ و کربلای معلی و در درون مملکت به ولایات مشهد و لاهیجان و اصفهان و شیراز

و... سفر کرد. در سفر به ولایت شیراز اتفاقات...» [۱]

پدربزرگ عینکش را از روی چشم برداشت و گفت: «خب، این چه دخلی دارد به جرواگر کردن کتاب؟»

پدram به مادربزرگ که تازه از خواب بیدار شده بود، سلام کرد و گفت: «همه‌چیز به همه‌چیز ربط دارد، وگرنه ساغر هیچ‌وقت مرا بی‌خبر نمی‌گذاشت. معلوم است که این سلطان بی‌همه‌چیز برای چه سفر می‌کند. خودت که بهتر می‌دانی؟» و برای چندمین بار شماره‌ی ساغر را گرفت. مادربزرگ همین طور که به سروصورت او دست می‌کشید و یک‌جورهایی مانع مطالعه‌اش می‌شد، گفت: «تو که همیشه با کتاب‌ها سرشاخی بچه! تا خشکت چند تا شاه و چی‌چی‌الدوله را جر ندهی، اموراتت نمی‌گذرد. کمی طاقت بیاور تا جوشانده‌ی بابونه‌ای برایت دم کنم تا تمام این چرت‌وپرت‌ها از خیالت پاک شود.»

پدram عرق کرده بود و چنان تندتند برگ‌ها را ورق می‌زد که چند تایی‌شان کنده شدند و مثل کفتری جلد، زیر صندلی لهستانی آرام گرفتند. گفت:

«ببین، ببین!»

«به محض اینکه خبر عزیمت شاه به جایی اعلام می‌شد، خانواده‌هایی که به دنبال ترقی یک‌شبه بودند دختران خود را بزک کرده در مسیر عبور ایشان قرار می‌دادند. اگر سیما یا عشوه‌ی دخترکی چشم سلطان را می‌گرفت، خانواده و فامیل‌های او در دربار به موقعیت و مال‌ومالی می‌رسیدند.» [۲]

پدربزرگ او را در آغوش گرفت. همین طور که موهایش را نوازش می‌کرد، یواش گفت: «خب که چی؟ این اراجیف چه ربطی به ساغر دارد؟»



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر راییندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....